

جنگل هدایت

دخترک آرام در جنگل پرسه می زد و با صدای ترسیده و لرزانش فریبا را صدا می زد. فریبا او را اذیت می کرد. احتمالاً این هم یکی از همان کار هایش بود.

با خود فکر کرد: «همه خواهر دارند، ما هم خواهر داریم. خدا این خواهر بود به ما دادی؟»

فریبا خواهر بزرگش بود؛ ولی به قول خودش، دشمن خونی! فرزانه از باد تندی که از شمال می آمد، به خود لرزید. اما این لرز به خاطر سرما بود یا ترس؟ خودش هم نمی دانست.

یقه‌ی لباسش را روی سرش کشید تا گوش‌هایش گرم شوند. بدون هیچ هدفی مسیر خود را طی می کرد. نمی دانست کجاست و یا به کجا می رود؛ فقط حرکت می کرد بلکه اثری از فریبا بیابد.

کم کم پاهایش بی‌رمق و دستانش سِر شدند. با خود اندیشید: «این مسیر، عاقبت من را در آغوش مرگ پرت می کند! اصلاً چرا من اینجا هستم؟»

یادش می آمد آن روز صبح فریبا مهربان‌تر از همیشه شده بود و تصمیم داشت بالأخره خواهرش را بیرون ببرد. او فرزانه را به جنگل برد تا بتوانند برای اولین بار طعم مارشمالو^۱ کبابی را بچشند. فریبا فرزانه را به دنبال هیزم فرستاد و خودش هم در همان جا مشغول جمع آوری شد. فرزانه برای اینکه راه را گم نکند برگ‌های خشک درختان را که برای پاییز آماده می شدند جمع و در مسیروش چید. از آنجا که هوا شهریور ماهی بود و هر از گاهی باد کمی می وزید، روی هر برگ، سنگ‌ریزه‌ای گذاشت. اما بعد از طوفانی که آمد، مطمئناً دیگر برگی بر زمین نمانده بود.

^۱ نوعی خوراکی شیرین رومی که به پف نبات نیز مشهور است.

فرزانه در طوفان قدم برداشته بود. گرد و غبار به داخل چشمانش می‌رفت آنها را می‌سوزاند. لحظه‌ای چشمانش را بست. پایش به تخته سنگی که بر روی مسیر بود گیر کرد و بعد تق! فرزانه بر زمین افتاد.

حالا بیدار شده بود و به ماجرای آن روز فکر می‌کرد. او تمام این‌ها را تقصیر فریبا می‌دانست. او بود که گفته بود فرزانه در این مسیر به دنبال هیزم برود.

اشک فرزانه در آمده بود. قلبش طوری می‌تپید که صدای باد و طوفان در برابر آن هیچ بود. به نفس نفس افتاده بود. چشمانش تار شده بود و به زور برگ را از شاخه تشخیص می‌داد. درختی تنومند و بزرگ دید. به طرفش دوید و به آن تکیه داد و نشست.

مدتی فقط نشست؛ بی آنکه به چیزی فکر کند. اما بعد، دوباره یادش آمد که گم شده است و شروع به گریستن کرد. آنقدر گریه کرد که خوابش برد.

وقتی بیدار شد، باران بند آمده بود و آرامش قبل از طوفان بود. هوا هنوز تاریک بود و نور کم‌رنگی در افق دیده می‌شد. برگشت و به درخت تنومندی که کنارش خوابیده بود، نگاه کرد. اما آنکه اصلاً درخت نبود! خانه‌ای چوبی و زهوار در رفته‌ای روبه‌رویش بود که شیروانی‌اش پوشیده و در و پنجره‌اش باز بود. پنجره آنقدر بالا بود که با نردبان می‌شد داخل را دید زد و در هم مانند درهای طویله بود.

فرزانه اطراف خانه را نگریست. تخته‌های چوبی شکسته‌ای که احتمالاً حصار بود و زیر آن...
جمجه‌ی انسان!

نه! فرزانه چشمان پف کرده‌اش را مالید و بار دیگر نگریست. آه نه! سنگ بزرگی بود که مانند جمجه‌ی انسان جای چشم و بینی داشت؛ اما مطمئناً سنگ بود. فرزانه به داخل خانه رفت. فضایی کوچک تر از ۵۰ متر داشت؛ اما سقفش خیلی بلند بود!

اتاق خالی از همه چیز بود. فقط پایه‌ی فلزی رنگ شده‌ی بلند و باریکی بود که اسطرلابی^۲ بر روی صفحه‌ی گرد رویش قرار داشت. فرزانه یادداشتی برکنارش دید. در آن نوشته بود: «دختر ۱۲ ساله‌ای که نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی من هستی! این اسطرلاب، اولین اسطرلابی است که ساخته شده است. آن را بردار و از پنجره‌ای که در این خانه وجود دارد به طرف ستاره‌ی قطبی^۳ بگير و بگو: «ای قطبی ترین ستاره‌ی افلاکی زمین، داری به دست سر دب اصغری، حول تو



چرخد تمام اصوار این فلک، قطب شمال را تو همیشه نشانه‌ای.»

فرزانه بعد از خواندن نامه، حیرت‌زده اسطرلاب را برداشت و طبق دستورات مادر بزرگ مادر بزرگ مادر بزرگ مادر بزرگ مادر بزرگ عمل کرد. ناگهان نور سبز کور کننده‌ای از اسطرلاب تابید. از رنگش اتاق به رنگ سبز عجیبی در آمده بود. اما متوجه‌اش نشد. زیرا هنوز در شک بود.

آن نامه، اسطرلاب و آن نور سبز عجیب ذهنش را خیلی درگیر کرده بود. با سردرگمی از خانه‌ی چوبی بیرون آمده بود.

هوا روشن بود و آسمان آن قدر صاف و یکدست که انگار اصلاً طوفانی به چشم خود ندیده بود. در کمال تعجب بر های خشکی را دید که سنگریزه‌هایی رویشان بود و مسیری را نشان می داد. با

^۲ آلتی است که برای مشاهده وضع ستارگان و تعیین ارتفاع آنها در افق بکار میرفت.
^۳ ستاره‌ای است که نور در انتهای دم صورت فلکی دب اصغر .

خوش حالی مسیر را دنبال کرد و در آخر به چادرشان رسید. فریبا بر روی تخته سنگی نشسته بود.

فرزانه به طرفش رفت. فریبا گفت: «منتظرت بودم.» فرزانه پرسید: «یعنی نگرانم نشدی؟» فریبا

گفت: «نه. من به خان مادر اطمینان دارم!»

- چه کسی؟! این کسی که می‌گویی کیست؟
- خان مادر دیگر! همان بانویی که اسطرلاب و نامه را در خانه‌ی چوبی گذاشته است!
- پس تو هم قضیه را می‌دانی!
- تمام اجداد مادری ما این ماجرا را می‌دانند! خان مادر این کار را انجام داد تا نسلش آدمان خوبی باشند. او کاری کرد که وقتی اسطرلاب را بر روی ستاره‌ی قطبی می‌گذاری، بدی‌هایت به حداقل برسند. او انجام این کار را برای ۱۵ شهریور دختران ۱۲ ساله‌ی نسلش قرار داد که از نوجوانی بتوانند بهتر باشند.

فرزانه پرسید: «پس چرا تو کارهای بدت به حداکثر رسیده و همیشه مرا اذیت می‌کنی؟»

فریبا با شرم پاسخ داد: «من ستاره‌ی وسط ذات‌الکرسی^۴ را به جای ستاره‌ی قطبی مبدأ

قرار دادم. و چون ذات‌الکرسی ملکه‌ای مغرور و بد ذات بود، من به این وضع افتادم.»

فرزانه گفت: «بیا امشب را هم در جنگل بمانیم تا شاید فرصتی دوباره برایت پیش آید!»

و همین‌طور هم شد.

نویسنده: حورا سادات مرعشی، پایه‌ی ششم

^۴ نام یکی از صورت‌های فلکی دور قطبی و آن تصویر زنی مغرور است که روی صندلی نشسته است، و دارای ۵۵ ستاره می‌باشد.